

# اسکندر

تاگوں احسان می کند کہ تہاںست: ہم  
خودش و ہم ماری کہ پشت آوست  
جی ام گوزی



پبلشر

## الیف شافاک

لیولالبلیطہ وینہ: پورٹ  
نخصر کلن: آل آصفہ  
رملوت: آلسوہ: تلج: اول  
۸۶۶۱: پورٹ  
شفا رالتجیرہ: پورٹ  
مضامہ: ۰۰۶  
ن لہ: ۰۰۰۹۹: پورٹ

### مترجم

پبلشر  
مریم طباطبائیہا

۸۶۶۱: پورٹ  
۸۸۴۶۷۲۲۵۱۷: پورٹ  
۸۸۴۶۸۹۶۸۹۶: پورٹ  
۱۶۱۶۶۶۶۶۶۶: پورٹ

www.nashrehat.com  
info@nashrehat.com  
nashrehat@yahoo.com

Printed in the Islamic Republic of Iran

... از این که شروع کنم...  
مادر من دوبار مرد. با خودم قسم خورده بودم که هرگز اجازه ندهم داستان او فراموش شود اما هرگز آن جسارتی را که برای نوشتن در مورد او لازم داشتم پیدا نکردم. تا همین حالا: مطمئناً من هیچ وقت نویسنده نخواهم شد، یکی مثل همین رمان نویس های معروف. اما دیگر این چیزها برایم اهمیتی ندارد، و غمش را نمی خورم. من هم یاد گرفته ام خودم را همان طور که هستم قبول کنم. اما مجبور هستم که از مادرم تعریف کنم - حتی شده برای یک نفر. به هر گوشه ای از عالم هم که شده می باید این داستان را می فرستادم. حداقل همین یک کم آزادی را به کسی که مرا به این دنیا آورده است مدیون هستم. و هر چیزی را که درباره ی اوست باید امسال به روی کاغذ بیاورم. قبل از این که اسکندر از زندان آزاد شود.

چند ساعت بعد، در یک قابلمه حلوی سمولینا خواهم پخت و می گذارم سرد شود و بدون توجه به نگاه نگران شوهرم صورت او را خواهم بوسید. بعد به همراه دختران دوقلویم - که هفت ساله اند و با فاصله ی چهار دقیقه به دنیا آمده اند - از خانه خارج می شویم و آن ها را به یک میهمانی تولد خواهم برد.



در راه حتماً با یک دیگر دعوی‌شان خواهد شد اما این بار از دست آن‌ها عصبانی نخواهم شد.

دخترها می‌پرسند: «یعنی به نظرت در میهمانی دلقک یا شعبده‌باز هم می‌آورند؟»

من می‌گویم: «مثل هری هودینی<sup>۱</sup>».

«آن دیگر چیست؟»

«احمق جان، گفت هو - دی - نی!»

«مادر، او کیست؟»

شنیدن این سؤال معصومانه جانم را به آتش می‌کشد. سوزشی مثل گزیدن. زخمی که جایش کاملاً مشخص است اما در عمق است، زخمی که درون را نابود می‌کند. قبلاً بارها این اتفاق افتاده بود. شاهد این خواهم بود که دخترانم در مورد گذشته‌ی خانوادگی من هیچ چیز نمی‌دانند. نمی‌دانند، چون من هیچ وقت در مورد این موضوع با آن‌ها صحبت نکردم. البته یک روز برای‌شان تعریف می‌کنم، روزی که برای شنیدن آن حاضر باشند. و روزی که من هم حاضر باشم.

وقتی به محل میهمانی رسیدم، حتماً با مادران دیگری که بچه‌های‌شان را به میهمانی آورده‌اند کمی حرف خواهم زد. به صاحب‌خانه خواهم گفت که یکی از دخترانم به پسته حساسیت دارد. اما چون جدا کردن دوقلوها در این مواقع سخت است، برای خوردن هر چیزی که پسته داشته باشد - حتی کیک - برای‌شان تنبیهی در نظر گرفتم. این بی‌عدالتی در حق دختر دیگرم است که آلرژی ندارد، اما میان خواهرها همیشه این طور اتفاقات پیش می‌آید؛ منظورم همین بی‌عدالتی‌هاست.

1. Harry Houdini

بعد از آن، دوباره سوار اتومبیل آستین مونتگوئی<sup>۱</sup> قرمزرنگی می‌شوم که با همسرم شرکتی استفاده می‌کنیم. مسیر میان لندن<sup>۲</sup> و شرزبوری<sup>۳</sup> سه ساعت طول می‌کشد. میان راه باید کمی استراحت بدهم. مدام به برنامه‌های رادیوگوش می‌دهم. موسیقی به روحم جلا می‌دهد، به نظم افکارم کمک می‌کند و البته خیال‌بافی هم همین کار را می‌کند.

قدیم‌ها بارها پیش آمده بود که دلم می‌خواست با همین دست‌ان خودم او را بکشم. مثلاً، برای کشتن او از سلاح‌ها، زهر یا حتی، برای این که عدالت بهتر اجرا شود، از صداخفه‌کن استفاده کنم. در ذهنم نقشه‌های جداگانه‌ای کشیدم. یک وقت‌هایی با خودم فکر کردم او را ببخشم، تمام وکمال و از صمیم قلب. و در نهایت به این نقطه رسیدم که نه موفق به کشتن اسکندر شدم و نه توانستم او را ببخشم.

وقتی به شرزبوری رسیدم، اتومبیل را جلوی ایستگاه پارک می‌کنم و پیاده تا ساختمان قدیمی و درب‌وداغان زندان می‌روم. مسیری پنج دقیقه‌ای. و سپس یا همان جا اول جاده کمی قدم می‌زنم و یا به دیوار کنار ورودی تکیه می‌کنم و منتظر بیرون آمدن او می‌شوم. نمی‌توانم حدس بزنم که این کار چه قدر طول می‌کشد. حتی نمی‌دانم وقتی مرا دید قرار است چه کار کند. از آخرین دیدارمان بیش‌تر از یک سال گذشته است. قبل از این‌ها همیشه مرتب و آراسته به دیدار برادرم می‌رفتم، اما حالا که تاریخ رها شدنش نزدیک می‌شود از رفتن منصرف شدم. بعد از انتظاری کوتاه و یا شاید هم طولانی، در بزرگ آهنی به‌زحمت باز شد. بعد از چهارده سال، اسکندر از زندان آزاد می‌شود. خیلی وقت بود که به دیدن آسمان بی‌انتها عادت نداشت و به همین دلیل

1. Austin Montego

2. London

3. Shrewsbury